EXTRACTS

FROM SOME OF

THE PERSIAN POETS

FALCONER

ORI
891.51
Fal EXt
51016

B.B.R.A.S.

BOMBAY BRANCH
OF THE
ROYAL ASIATIC SOCIETY.
TOWN HALL, BOMBAY.

Digitized with financial assistance from the
Government of Maharashtra
on 13 February, 2016

EXTRACTS

FROM SOME OF

THE PERSIAN POETS.

EDITED

FROM MANUSCRIPTS IN THE LIBRARY OF THE EAST-INDIA COMPANY.

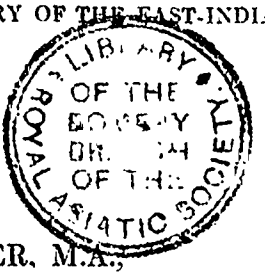

BY

FORBES FALCONER, M.A.,

MEMBER OF THE ASIATIC SOCIETY OF PARIS, AND PROFESSOR OF ORIENTAL LANGUAGES IN UNIVERSITY COLLEGE, LONDON.

51016

Avia Pieridum peragro loca, nullius antè
Trita solo; juvat integros accedere fontes,
Atque haurire; juvatque novos decerpere flores.

LUCRET.

(Extracted from the Asiatic Journal.)

6 16

LONDON.

1843.

OPL
891.51
Fal/Ext
51016

ANECDOTE IN VERSE, BY LIWĀ'Ī.

(PERSIAN TEXT.)

[*Extracted from the* ASIATIC JOURNAL *for April*, 1842.]

حکایت

عربي در میانِ مکّه و شام
کسبِ اسباب مینمود مدام
بهرِ تحصیلِ مال و کسبِ هنر
از حضر رخت بست سوي سفر
مدّتي سَیر کرد و هیچ نیافت
باز سوي مکانِ خویش شتافت
چند گاه راهِ بادیه ببرید
تا بیک روزهٔ وطن برسید
از کمر باز کرد انبانی
که در او بود بخنی و نانی
چون بخوردن * نشست آن سرهٔ مرد
عربي در رسید بادیه گرد
بدوي چون شنید بوي طعام
پیش رفت و ستاد و کرد سلام
داد اورا جواب و گفت که‌ء
پیشِ من ایستاده بهرِ چه‌ء
گفت من چاکرِ سراي تو ام
دشت + پیمائي از براي تو ام

* One MS. reads رسید.

+ One MS. پیما هم از

گفت از خیلِ من خبر داري
بدوي در جواب گفت آري
گفت چون است احمد پسرم
که ز هجرش کباب شد جگرم
گفت از فضل و رحمتِ یزدان
باغِ * سبزیست خرّم و خندان
گفت چون است مادرِ احمد
گفت چندین برابرِ احمد
گفت چون است قصر و ایوانم
کز غمش بر فلک شد افغانم
گفت آن قصرِ † دلکش و ایوان
داغِ ‡ رشک است بر دلِ کیوان
گفت آن بار کش شتر چونست
کز غمش دامنم چو جیحونست
گفت با وي که فربه است چنان
که مساویست پشت با کوهان
گفت چونست آن سگِ درِ من
که بُوَد به ز شیرِ نر بر من
گفت §او خاکِ آستانهٔ تُست
روز و شب پاسبانِ خانهٔ تست

* One MS. reads حسني است.
† One MS. خرّم و دیوان.
‡ One MS. رشکیست.
§ One MS. آن.

چون عرب قصّه را شنید تمام
با دلِ جمع *کرد میل طعام
خورد چندانکه سیر گشت از آن
بدوي‌را نداد و بست انبان
بدوي چون رِزالتِ او دید
بر خود از دردِ جوع میپیچید
ناگهان دید کز کنارهٔ دشت
آهوئي در رسید و تند گذشت
بدوي چون بدید آهو را
از دلِ خسته خاست آه اورا
چون عرب آهِ دردناک شنود
گفت با وي که آه بهرِ چه بود
گفت ازین بود کان سگِ درِ تو
+گر نمي گشت صدقهٔ سرِ تو
آهوکرا نمیگذاشت کنون
که ازین دشت جان بُرَد بیرون
گفت اي واي آن سگک چون مُرْد
گفت از بس که خونِ اشتر خورْد
گفت خونِ شتر که ریخت بگو
خاک بر فرقِ من که بیخت بگو

* One MS. میل کرد.
+ One MS. که.

گفت کشتند اشترِ سرهٔ ات
که دهند آب و آش همسرهٔ ات
گفت احوالِ زوجهٔ ام چون شد
کز دیار وجود بیرون شد
گفت از بسکه کُوفت سر بر زمین
از غمِ فَوْتِ احمدِ مسکین
گفت ایواي چون گُذشت احمد
گفت قصرش بسر فرود آمد
چون عرب قصهٔ فراق شنید
خاک بر سر فشاند و جامه درید
بعد از آن راهِ خیلِ خویش گرفت
بدوي نان و گوشت پیش گرفت
اي لوائي تو نیز چون بدوي
بهْرِ نان مدح‌سنجِ کس نشوي
که اگر مدّعات بر نایند
از زبانِ بدت نیاسایند

TWO KASĪDAHS, OR ELEGIES,

BY JAMAL UDDĪN ÅBD UL RAZZAK, OF ISPAHAN.

[*Extracted from the* ASIATIC JOURNAL *for October* 1840.]

No. I.

اگر شکایت گویم زچرخ نیست صواب
اگر عتاب کُنم بر فلک چه سود عتاب
ز جورِ اوست مرا صد شکایت از هر نوع
ز دردِ اوست مرا صد حکایت از هر باب
از او همي گُلِ صدبرگ خفته اندر خاک
به بید میدهد آنگاه جامهٔ سنجاب
به بیشه شیران در تاب وتاپ زگرسنگي *
شده ردیفِ سلاطین بطوق و یاره کلاب
مرا که لفظِ چو لؤلؤست آبِ خوش ندهد
وزو برد صدفِ کنگ مهرهٔ خوشاب
عجب مدار اگر زو خسي کسي گردد
در آن نگر که برد از زغِ بزرگان آب
نبود عزم که جویم ز دوستان دوري
ولي چه سود قضا پیشِ دیده گشت حجاب
فراق جستم و عاقل نجست رنجِ فراق
سفر گزیدم و داتا سفر ندید صواب

* MS. B. تپ ز تابِ گرسنگي

کسي گزيد مغيلان و خيلِ غولان را
عِوَض ز کاسِ دهاق کواعبِ اتراب
بجاي نغمه و* الحانِ مطربانِ لطيف
کسي گزيند آواز+ بوم و بانگِ غُراب
بدين‡ گنه که ز ابناي جنس وامانْدم
مرا بصحبتِ ناجنس ميکنند عذاب

No. II.

در رستخيز قيامت گويد

چو در نوردد فرّاشِ§ امرِ کُنْ فَيَکُونْ
سراي پردهٔ سيماب‌رنگ آيينه‌گون
مُخَدَّراتِ سماوي تتق بر اندازند
بجاي مانند اين هفت غرفهٔ مدهون
نه کلّه بندد شام از حريرِ غاليه‌رنگ
نه حلّه پوشد صُبْح از نسيج‖ سقلاطون
عدم بگيرد ناگه عنانِ دهرِ شموس
فنا در آرد در زيرِ ران جبالِ حزون¶
فلک بسر بُرَد ادوارِ** شغلِ کون و فساد
قمر بسر برد++ ادوارِ عاد کالعرجون

* B omits و + B دواز ‡ B باين § MS. B فراموش
‖ MS. B نسيم , and E بسيج ¶ Some MSS. جمال حرون ;
++ E بريزد ** Some MSS. اوراد E صيل حرون

مکرّمات همه داغ نیستي گیرند
که کس نماند از ضربتِ زوال مصون
نه صبح بندد بر سر عمامهاي قصب
نه شام گیرد بر* سفت حُلّهٔ اکسون
چهار مادرِ کَون از قضا عقیم شوند
بصلب هفت پدر از+ سلاله گردد خون‡
ز روي چرخ بریزند قراضهاي نجوم §
ز زیرِ خاک بر افتد ذخیرهٔ قارون
چهار قابله شش ماشطه سه طفلِ حدوث
سبک گریزند از رخنهٔ عدم بیرون
طلاق جویند اَرْواح از مشیمهٔ خاک
از آنکه کفو نباشند این شریف آن دون
نه خاکِ تیره بماند نه آسمانِ لطیف
نه روحِ قدّس بماند نه نجدي ملعون
بنفخِ صور شود مطربِ فنا موسوم ‖
برقص و ضرب بایقاعِ ¶ کوهها ماذون**
همه زوال پذیرند جز که ذاتِ خداي
قدیم و قادر و حَيّ و مُدَبّرِ بیچون
چو خطبهٔ لَمَن اَلْمُلْکُ بر جهان خَواند
نظامِ ملکِ ازل تا ابد++ شود مقرون‡‡

* MS. E هفت
+ MS. A در
‡ MS. B گیرد و خون ;
§ MS. D منیر
‖ Some MSS. ماذون
E تا سلالهٔ گردون
** MS. B نادون
++ MS. A. بال بر
‡‡ B مصرون
¶ MS. D ایقان

ندا رسد سوي اجزاي مرگِ فرسوده
که چند خوابِ فنا *گرنخورده اید افیون
برون جهند ز کتمِ عدم عظامِ رمیم
که مانده بود بمطمورهٔ عدم مَسجُون
همي گراید هر جزو سوي مرکزِ خویش
که هیچ جزو نگردد ز جزوِ خویش افزون†
عظام سوي عظام و عروق سوي عروق
جفون بسوي جفون وعیون بسوي عیون
همه مفاصل از اجزاي خود شود مجموع
همه قوالب از اعضاي‡ خود شود مشحون
چو در دمند بناقوس لشکرِ ارواح
چو خیلِ نحل§ شود منتشر سُوي هامون
بقصرِ جسم درآرند باز هودجِ روح
سوادِ قالب بارِ دگر شود مسکون‖
پس آنگهي بثواب و عقاب حکم کنند
بحسبِ کردهٔ خود هریکي¶ شود مرهون
یکي بحکمِ ازل مالکِ نعیم آید
یکي بسبقِ قضا هالکِ عذاب الیون
درآنکه معتقدش نیست این بُوَد جاهل
و گر حکیم ارسطالس است و افلاطون

* MS. D گران † B فزون ‡ B اعظاي
§ Some MSS. نحل ‖ B مشحون ¶ A هرکسي

ANECDOTE OF MĀMŪN, FROM THE HADĪKAH OF HAKĪM SANĀĪ.

[*Extracted from the* ASIATIC JOURNAL.]

(PERSIAN TEXT.)

در خُونِ ناحق ریختن حکایتِ مأمون

چون تباه شد خلافتِ مأمون
ریخت مر خلق را بناحق خون
کرد بر آلِ برمک آن بیداد
که کسي زان صفت ندارد یاد
یحییٔ بیگناه را چون کُشت
گشت بروي زمانه تُند ودرشت
مادري داشت یحییٔ مظلوم
پیر و عاجز زکامِ دل محروم
جُفتِ اندوه گشته ازبد دهر
عیشِ شیرین برو شده چون زهر
باز گفتند حال مأمون را
عرضه کردند حالِ محزون را
که دعاي بدت همي گوید
ملکتت را زوال میجوید
دلِ او خوش کن وز حِقد * بکاه
باز خواه از عجوزه عذرِ گناه
رفت مأمون شبي + زخلق نهان
بر کشاده بعذرِ جُرم زبان
دُرّ و گوهر بسي بدو بخشید
راه و سامانِ کارِ خود آن دید

* Gloss یعني کم کن ; another MS. reads نگاه .

\+ One MS. در خلق .

گفت کاي مادر آن قضائي بود
جون قضا رفت زاري تو چه سود
بعد ازين کارهاي با هُش کن
وز دعاي بَدم فرامش کن
گرچه يحيي نماند و يافت گزند
من ترا ام بجاي او فرزند
من بجاي ويَم تو دل خوش دار
حِقد و کين و دعاي بد بگذار
مادرِ پير دادِ کار بداد
در زمان پيشِ وي زبان بکشاد
گفت کاي مير باز ده خبرم
من بشخصي چگونه غم نخورم
که ورا چونتوئي عوض باشد
راست چون جوهر و عرض باشد
با بزرگي که آمدت حاصل
هم نباشي بجاي وي در دل
چون وئي را بگوي بتوان کرد
کي بُوَد مادرش ز انده فرد
چون تو ئي با هزار حشمت و جاه
نيست مارا بجاي آن دلخواه
اينچنين لفظ چون دُرِ شهواز
يادگارست از ان زنِ بيدار
گشت از ان يک سخن خجل مأمون
بعد از ان خود نريخت هرگز خون

ANECDOTE OF NŪSHĪRVĀN, FROM THE HADĪKAH OF HAKĪM SANĀĪ.

(PERSIAN TEXT.)

حکایت

—

آن شنیدي که گفت نوشروان
مَطْبَخي را بوقتِ خوردن نان
چون برو ریخت قطرهٔ خوردي
گفت هیهات خونِ خود خوردي
زین گُنه مرترا بخواهم کُشت
تابم از خِشم میرود در پُشت
مطبخي چون شنید این گفتار
شد خلیده روان ورفت از کار
در زمان ریخت چون همه مردان
کاسه‌را در کنارِ نوشروان
گفت عُذرِ تو از گُنه بگذشت
زخمِ شمشیر بیني و سر و طشت
اي سیه‌روي این چه اسپیدیست
گفت اي شاه وقت نومیدیست
گُنهم خُرد بود از اوّل حال
کُشتن از بهرِ آن چو بود محال

بـر گناهـم گُـناه بـفْـزودم
بر تن و جانِ خود نبخشودم
تا نه پیچند خلق بر انگشت
که یکي‌را براي هیچ بکُشْت
تو نکو نام زِي که من مُردم
بـدي از نـامِ تـو برون بُردم
گفت خسرو که نیست کردارت
درخـورِ نکتهاي گـفـتـارت
زشـت‌کـاري و خـوب‌گـفـتاري
از تـو آمـوخت چـرخ پـنداري
فعلِ تو من بقَولِ تـو دادم
شاد زِي تو که من ز تو شادم
داد خلعت بساعتش بنْواخت
زانکه معنيْ این سخن * بشْناخت
خوش‌سخن باش تا امان یابي
وقتِ کُشتن خِلاصِ جان یابي

The measure of the Hadīkah is فاعلاتن مفاعلن فعلن *i.e.* -∪-- | ∪-∪- | --

* The reading of another MS. is : نشناخت .

FROM JAMĀL UDDĪN ÁBD UL RAZZĀK.

در صفت آب گوید

آن جرمِ پاک چیست چو ارواحِ انبیا
چون روح با لطافت* و چون عقل با صفا
گردندهٔ مطیع و خروشندهٔ خموش
مرد افگنِ ضعیف و سبکِ قیمت‌روا
خالي زنقش و رسم چو صوفي کبود پوش
فارغ زرنگ و بوي چو پیرانِ پارسا
گه خوار و گه عزیز و گهي پست و گه بلند
گه تیره گاه صافي و گه درد و گه دوا
با چشمِ عاشقان و رخِ دلبران قرین
وز چشمِ سفلگان و رخِ مفلسان جدا
گه همعنانِ بادِ صبا گشته در سفر
گه در رکابِ خاکِ زمین گشته مبتلا
مقصودِ جستجوي سکندر بشرق و غرب+
مطلوبِ آرزوي شهیدانِ کربلا
فرعون گشته از دمِ او باطل الوجود
مانده خضر‡ ز شربتِ او دایم البقا
گاهي چو جبرئیل بخاک آمده ز ابر
گاهي جو مصطفي ز زمین رفته بر سما
زو سر فراز گشته همه چیز در جهان
واو سر نشیب چون عدوي صدر مقتدا

* MS. D نظافت + MS. D زغرب و شرق ‡ MS. A بآب خضر

LINES FROM THE MATLA'UL ANWĀR OF AMĪR KHOSRŪ.

کیست کریم آنکه بمسکین دهد
نز پیِ شهرت زپیِ دین دهد
هرچه توانگر بتوانگر فگنند
دانکه گهر باز بدریا فگند
آنکه دهد پُر بپُر و کم بکم
زاهلِ نفاق است نه زاهلِ کرم
گر توئي از راهِ کرم زر فشان
پُر بگدا کم بتوانگر فشان
خاک بر ابْري که ز کشتِ خراب
رفت بدریا و فرو ریخت آب

PERSIAN FABLE, FROM NĀSIR.*

THE following poem is remarkable, as presenting, in the last distich but one, an additional instance, not hitherto noticed, of coincidence of thought with that expressed by Byron in his well-known lines on Kirke White, which are generally considered to have been suggested by this verse of Waller's:

That eagle's fate and mine are one,
Which, on the shaft that made him die,
Espied a feather of his own
Wherewith he wont to soar on high.

The idea has been traced to Æschylus, whose words imply its still higher antiquity:

Ὡς ἐστι μυθων των Λιβυστικων λογος,
Πληγεντ' ατρακτῳ τοξικῃ τον αιετον
Ειπειν ἰδοντα μηχανην πτερωματος,
Ταδ'· "Ουχ ὑπ αλλων αλλα τοις ἀυτων πτεροις
Ἁλισκομεσθα."

Nāsir, the author of the poem, whose curious autobiography forms an interesting portion of the *Ateshkedeh*, in striking contrast with the meagre details of the lives of Persian poets with which most *Tazkirahs* furnish us, died A.D. 1039.

* حکیم ناصر خسرو علوي

روزي ز سرِ سنگ عُقابي ز هوا خاست
از بهرِ طَمَع بال و پرِ خويش بيآراست
از راستئ بال منى كرد و چنين گفت
امروز همه روي زمين زيرِ پرِ ماست
چون من كه تواند كه بَرَد در همه عالم
چه كركس وچه قُقنُس وسيمرغ كه عنقاست
بر اوج چو پرواز كُنم از نظرِ تير
بينم سرِ موئي همه گر در تهِ درياست
گر بر سرِ خاشاك يكي پشّه بجنبد
آن پَر زدنِ پشّه همان در نظرِ ماست
بسيار منى كرد و ز تقدير نترسيد
بنگر كه ازين چرخِ جفاپيشه چه برخاست
ناگه ز قضا سخت كماني ز كمينگاه
تيري ز قضا و قدَر انداخت برو راست
بر بالِ عقاب آمد آن تيرِ جگر دوز
كز عالمِ علّويت بسفلتش فرو كاست
بر خاك بيفتاد و بغلطيد چو ماهي
و آنگه نظرِ خويش كشود از چپ و از راست
اينش عجب آمد كه ز چوبي وز آهن
اين تندي و تيزي و پريدن ز كجا خاست
چون نيك نظر كرد پرِ خويش درآن ديد
گفتا ز كه نالیم كه از ماست كه بر ماست
ناصر تو منى را ز سرِ خويش برون كن
بنگر كه عقابي كه منى كرد چها خاست

LINES FROM THE NIGARISTAN.

شبي گفتم عجب جائي که دنياست
وجودش نا گريز و صحبتش غم
حکيمي گفت حاضر باش و بشنو
کنم تا بر تو کشف اين سرِّ مبهم
اگر غالب توئي نوشِ بهشتست
و گر دنياست غالب زهرِ ارقم

ترکِ دنيا و آخرت کردن
هست رد کردنِ عطاي خدا
مرد مقبل کسي بود که کند
هر دو را ضبط از براي خدا

هست مايل بنعمتِ دنيا
هر که آگه ز کارِ عقبي نيست
گر بداني حقيقتِ طاعت
هيچ طاعت چو ترکِ دنيا نيست

LINES BY THE PRINCESS LĀLAH KHĀTŪN.

من آن زنم که همه کارِ من نکو کاریست
بزیرِ مقنعهٔ من بسي کله داریست
درونِ پردهٔ عصمت که جایگاهِ منست
مسافرانِ صبا را گذر بدشواریست
جمالِ چهرهٔ خودرا دریغ میدارم
زآفتاب که آن شهرگرد وبازاریست
نه هر زني بدو گز مقنعه است کدبانو
نه هر سري بکلاهي سزاي سرداریست

LINES FROM THE NIGARISTAN.

نظم

دنیا که دشمن است خدارا و بندهرا
معشوقهٔ اهالي و ابناي روزگار
خواهي که یار و دوست بود خلق و خالق
با او مدار صحبت رو دست ازو بدار

FROM MĪRZĀ BĒDIL.

اي بسا غنچه كز بهار مراد
صورتِ گُل ندیده رفت بباد
وي بسا سلكِ گوهرِ مقصود
پیش از الفت وداعِ رشته نمود

FROM THE NIGĀRISTĀN OF MU'ĪN JAWĪNĪ.

منتهاي اميد مرد آنست
كه بُوَد در جهان امير و غني
هر كه رنجي كشيد و علم آموخت
گشت ازين هر دو شغل مستغني

FROM THE NIGARISTAN.

بر كفِ مدبر و كفِ مقبل
زر شود خاك و خاك زر گردد

FROM KHĀKĀNĪ.

گویند که هر هزار سال از عالم
آید بوجود اهلِ وفاي محرم
آمد زین پیش و ما نا زاده ز عدم
آید پس ازین و ما فرو رفته بغم

LINES FROM THE NIGARISTAN.

گر نخواهي که روزِ عرضِ حساب
باشي از رحمتِ خدا نومید
هر که دستت گرفت در شبِ تار
بر سرش پا منه بروزِ سفید

رضا جویان بسي باشند یاران
کسي‌را تا بُوَد در کوزه آبي
وزآن پس گر نماند دستگاهش
یکي نڈهد سلامش‌را جوابي

51016

LIFE,

FROM A PERSIAN POET.

مردِ خردمند هنرپیشه را
عمر دو بایست درین روزگار
تا ز یکي تجربه آموختي
با دگري تجربه بردي بکار

NON-EXISTENCE,

FROM A PERSIAN POET.

اگر بقافِ عدم افتدت عبور اي جان
زمن پیام رسان خاکپاي عنقارا
که زینهار مفرسا قدم براهِ وجود
عدم خوشست نگهدار دایم آنجارا

FROM ANWĂRĪ.

[*Extracted from the* ASIATIC JOURNAL.]

آن شنیدستي که روزي زیرکي با ابلهي
گفت کین والیٔ شهرِ ما گداي بي حیاست
گفت چون باشد گدا آنکه از کلاهش تُکمهٔ
صد چو مارا روزها بل سالها برگ و نواست
گفتمش اي مسکین غلط اینک از آنجا کردهٔ
آن همه برگ ونوا داني که آنجا از کجاست
دُرّ و مَرْواریدِ طوقش اشکِ اطفالِ منست
لعل و یاقوتِ سِتامش خونِ اَیتامِ شماست
او که تا آبِ سَبُو پیوسته از ما خواسته است
گر بجوئي تا بمغزِ استخوانش از نانِ ماست
خواستن گَدیه است خواهي غُشرِ خوان خواهي خَراج
زانکه گر دَه نام باشد یک حقیقت‌را رواست
چون گدائي چیز دیگر نیست جز خواهندگي
هر که خواهد گر سلیمان است ور قارون گداست

FROM ANWĂRĪ.

در التماس شربت ترش حماض

بفرستدم امیر بتعجیل شربتی
زان کز قوام و نفع چو لفظِ بدیعِ اوست
شیرین و تُرش گشته دو جوهر بهم رفیق
این چون حدیثِ دشمن و آن چون عتابِ دوست
آورده زیرکان ز پی فائده بیرون
رَز را یکی ز سینه و نَی را یکی زپوست

خداي کار چو بر بندهٔ فرو بندد
بهر چه دست زند رنجِ دل بیفزاید
وگر بطمع شود نیز نزد همچو خودي
ز بهرِ چیزي خوار و نژند باز آید
چو اعتقاد کند کز کسي نیاید چیز
خداي قدرتِ والاي خویش بنماید
بدستِ بنده ز حلّ و زعقد چیزي نیست
خداي بندد کار و خداي بکشاید

FROM ANWĂRĪ.

في القناعت

درين دو روزه توقف كه بُوكه خود نبود
درين مَقامِ فسوس و درين سراي فريب
چرا قبول كُنم از كس آنكه عاقبتش
زخلق سرزنشم باشد از خداي عتيب
مرا خداي تعالي ز آسياي فراز
كه عقل حاصلِ آنرا نياورد به حسيب
چو ميدهد همه چيزي بقدرِ حاجتِ من
چنانكه بي‌خبرِ سيبْ ماه‌رنگ به سيب
زبهرِ حفظِ حيات آنچه بايدم زكَفاف
زبهرِ كسبِ كمال آنچه بايدم زكِتيب
هزار سال اگر عمرِ من بود بمثل
مرا نياز نباشد به آسياي نشيب
دو نعمت است مرا كان ملوك‌را نبود
بصبح راحتِ شكر و بشام رنجِ شكيب

FROM ANWĂRĪ.

في علو همت

بهشت را چه كني عرض بر قلندريان
بهشت چيست نشاني ز بودِ انسانست
بسوز سينهٔ پاكان و جانِ معصومان
بدان خداي كه داناي سِرّ و اعلان است
كه نُقْل ريز زِ مستانِ لم يزل خوشتر
زميوهاي بهشت و نعيمِ رضوان است

چندانكه مُرُوّت است در دادن
در نا سِتَدن هزار چندان است

GHAZAL.

FROM THE MYSTICAL DIWÁN OF MAULÁNÁ JALÁLUDDÍN RÚMÍ.

[*Extracted from the* ASIATIC JOURNAL.]

پیش از آن کاندر جهان [1]باغ و مي و انگور بُود
از شرابِ لایزالي [2]جانِ ما مخمور بود
ما ببغدادِ [3]جهان [4]لافِ انا الحق میزدیم
پیش ازآن کین داروگیر نکتهٔ منصور بود
پیش از آن کین نقشِ [5]گل بي آب وگل معمار شد
در خرابات حقایق [6]جانِ ما معمور بود
[7]جانِ ما همچون جهان بد [8]جامِ جان چون آفتات
وزشرابِ جانِ جان تا گردن اندر نور بود[9]
جان فداي [10]ساقئ کز رهِ جان در میرسد
[11]تا که بردارد نقاب از هرچه آن مستور بود
ساقیا این معجبانِ آب و گِل‌را مست کن
تا بداند هر کسي کو از چه دولت دوربود
[12]ما دهان‌را باز کرده پیشِ آن ساقي کزو
خمرهاي بي خمار و شهدِ بي زنبور بود [13]

ساقیا جامي که او هم بار دادستي بمن
من ندانم کاندر او افیونِ ویا کافور بود
(14)هین دهانِ ما بگیر اي ساقي ار نې فاش (15)شد
(16)آنکه در هفتم زمین چو گنجها گنجور بود(17)
شمس تبریز (18)ار خبر داري بگو آن عهدرا
(19)آن زمان کان شمس بي دورِ فلک مشهور بود

---

(1) A باغ رز و انگور
(2) A چشم
(3) A فنا
(4) A جام
(5) B دل
(6) عشق
(7) B جام
(8) جانِ
(9) This couplet not in C and D.
(10) C and D آنچنان ساقي کزو صد جان رسد
(11) B, C, D, تا بر اندازد
(12) B ما دهانها باز مانده
(13) This couplet is wanting in C and D.
(14) B یا
(15) C گشت
(16) C and D آنچه ابدر رق قلب عاشقان منظور بود
(17) This couplet is wanting in A and B.
(18) B, C, and D از
(19) A پیش از آنکه شمس دین بي شمس الدین مشهور بود
B انزمان کین شمس دین بي شمس الدین مشهور بود

FROM THE NIGARISTĀN OF MU'ĪN JAWĪNĪ.

نصیحت سخت آسانست گفتن
پذیرفتن نصیحت هست دشوار
طبیب آنگه شناسد رنجِ پرهیز
که باشد مدتی معلول و بیمار

LINES FROM THE MATLA'UL ANWĀR OF AMĪR KHOSRŪ.

شرم نداري که ترا حيِّ پاک
خوانده بمعراج و تو خفته بخاک
هرچه بدهر آدميست و پري
نيست مگر بهرِ پرستشگري
اي ببطالت چو فرو مايگان
چند خوري نعمتِ حق رايگان
وحش و طيوري که چراخوار کرد
سر بگهِ خوڑد نگرونسار کرد
قطرهٔ آبي نخورد ماکسيان
تا نکنند رو بسوي آسمان

جسم و جمادي که بکوي و ره اند*
هم بزباني بتعالي اللّه اند
سنگ و گياهي که تو بيني خموش
غلغلِ شانست فلک را بگوش
وانکه پري خارجِ حيوان شدست
هم به پرستش همه تن جان شدست
بلکه فلک پايهٔ ترجيح يافت
بر شدنش + رشتهٔ تسبيح يافت
جمعِ کواکب که چنان ميروند
هم بدرش سجده کنان ميروند
وآتش و بادي که درين پرده اند
هم رخِ خواهش بسما کرده اند
وآب و گلي کان بته آسوده اند
هم سرِ طاعت بزمين سوده اند
خلقِ همه بر درِ دادارِ ‡ خويش
هست پرستنده بمقدارِ خويش
آدميست آنکه بمغفلت گم است
ديو دل § است ارچه بتن مردم است

* One MS. بکوه آورند and one بگرد رهند , + Some MSS. برشدن از
‡ Some MSS. دلدار § One MS. دیو و دد

FROM ANWĂRĪ.

[*Extracted from the* ASIATIC JOURNAL.]

زن چو میغ است و مرد چون ماه است
ماه را تیرگي زمیغ بود
بدترین مردي اندرین عالم
به بهینِ زنان دریغ بود

TALE

FROM THE MESNAVĪ OF MAULĀNĀ JALĀL UDDĪN RŪMĪ.

قصهٔ بازرگان که به هندوستان بتجارت مي رفت وطوطئ محبوس اورا پیغام داد بطوطیانِ هندوستان

بود بازرگاني اورا طوطئ در قفس محبوس زیبا طوطئ
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد سوي هندوستان شدن آغاز کرد
گفت طوطي را چه خواهي ارمغان کآرمت از خطّهٔ هندوستان
گفتش آن طوطي که آنجا طوطیان چون ببیني کن ز حالِ من بیان
کان فلان طوطي که مشتاقِ شماست از قضاي آسمان در حبسِ ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست وز شما چارهٔ رهِ ارشاد خواست
گفت مي شاید که من در اشتیاق جان دهم اینجا بمیرم از فراق

این روا باشد که من در بندِ سخت گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفائی دوستان من درین حبس و شما در بوستان
مردِ بازرگان پذیرفت این پیام چون بهندوستان رسید آن نیکنام
مرکب استانید پس آواز داد آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیٔ زان طوطیان لرزید و پس اوفتاد و زود بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفتِ خسبر گفت رفتم در هلاکِ جانور
این مگر خویش است باآن طوطیک این مگر دو جسم بود و روحِ یک
این زبان هم سنگ وهم آهن وش است هرچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن برهم گزاف گه زروی نقل و گه ازروی لاف
زآنکه تاریک است هرسو پنبه‌زار در میانِ پنبه چون باشد گذار
کرد بازرگان تجارت را تمام باز آمد سوی منزل شاد کام
گفت طوطی ارمغانِ بنده گو آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو
گفت هی هی من پشیمانم ازان زانکه چون گفتم سخن با طوطیان
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین بر جهید و زد کلاه‌را بر زمین
ای دریغا مرغِ خوش آوازِ من ای دریغا همدم و همرازِ من
ای دریغا ای دریغا ای دریغ کانچنان ماهی نهان شد زیرِ میغ
بعد ازانش از قفس بیرون فگند طوطیک پرّید تا شاخِ بلند
خواجه حیران گشت اندر کارِ مرغ رفعِ حیرت خواست از اسرارِ مرغ
گفت آن طوطی بفعلم پند داد کای رها کن نطق وآوازِ کشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد مرده شو کازاد گردی زان نبرد
پس سه چار پند دادش بی نفاق بعد ازان گفتش سلامٌ والفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت کردی آزادم زقیدِ مَظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن هم شوی آزاد روزی همچو من

حکایت

یکمنک گوشت داد خواجه بزن
کش بپز زود بهرِ طعمهٔ من
گوشت را زن کباب کرد و بخورد
خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
که هنوز آن ز دیگ بیرون بود
که کمین کرد گربه و بربود
خواجه سنجید گربه‌را في الحال
نامد افزون ز گوشت یکمثقال
زد بصد غصّه دست بر زانو
کرد با زن عتاب کاي بانو
گربه بیشک چو گوشت یکمن بود
گوشت یکمن دگر بران افزود
نیست این نکته پیشِ من روشن
که تواند شدن دو من یکمن
اگر این گربه است گوشت کجاست
واگر این گوشت شکلِ گربه چراست

VERSES BY AUHAD UD DĪN (OF GANJAH).

عابدي شب بخواب در فكري
ديد دنيا چو دختري بكري
كرد از وي سوال كاي دختر
بكر چوني بدين همه شوهر
گفت دنيا كه با تو گويم راست
كه مرا هر كه مرد بود نخواست
هر كه نا مرد بود خواست مرا
اين بكارت از آن بجاست مرا

FROM JĀMĪ.

براي نعمتِ دنيا كه خاك بر سرِ آن
منه زمنّتِ هر سفله بار بر گردن
بيك دو روز رود نعمتش ز دست ولي
بماندت ابد الدّهر عار بر گردن

ANECDOTE FROM THE HADĪKAH OF HAKĪM SANĀĪ.

[*Extracted from the* ASIATIC JOURNAL.]

(PERSIAN TEXT.)

حکایت در عدلِ پادشاه *

روزي از روزها بوقتِ بهار
بود محمودِ زابُلي بشکار
دید زاليْ نشسته بر سرِ راه
رویش از دودِ ظُلم گشته سیاه
بر تن از جور و ظُلم پیراهن
از گریبان دریده تا دامن
هر زمان گفتي اي ملِکْ فریاد
بر همه داد و بر زني بیداد
(a)چاوشي رفت تا کُند دورش
دید ناگاه شاه و دستورش
رانْد محمود اسپ‌را بَرِ زال
تا همي باز پُرسد آن احوال
این چه آشوب و(b) بانگ و فریادست
باز گو بر تو آنچه بیدادست
کنده پیرِ ضعیفِ تیره‌روان
آبِ حسرت زدیده کرد روان
گفت زالِ ضعیف و درویشم
کس نیازارد از کم و بیشم
پسري دارم و دو دختر خُرد
پدرِ هر سه شُد دو سال که مُرد

* The measure is -∪-- | ∪-∪- | ∪∪-- |

(a) *i.e.* یساول, Gloss on MS. B. (b) MS. B. reads بانگِ فریاد

از غمِ نان و جامهٔ ایشان
می دَوَم بر طریقِ درویشان
خُوشه چینم بوقتِ کِشت و دِرو
اَرزن و باقلی و گندُم و جَو
سال تا سال ازان بُوَد نانم
(c)تا نگوئی که من تن‌آسانم
بر من از چیست جورِ تو پیدا
آخر امروز را بُوَد فردا
(d)چند ظلم و رعیّت آزردن
مال و مِلکِ یتیمگان بُردن
بودم اندر دهی مهی مزدور
از برای یکی سبد انگور
دی سرِ ماه بود و من بنشاط
بستدم مُزد تا بُرم برباط
پنج تُرک آمد از قضا پیشم
خواند از ایشان یکی برِ خویشم
آن سبد را ستد ز گردنِ من
من بر آوردم از عنا شیوَن
آن دگر آمد و زدم چوبی
تا ز من بر نخیزد آشوبی

(c) Explained in B by the Gloss زنهار .
(d) Some MSS. read چند ازین ظلم و رعیت آزردن

گفت [o]خَوانْدَارِ شاه محمودست
زین جَزَع مر تُرا چه مقصودست
بر خود و جانِ خود بخور زنهار
راه را پیش گیر و بانگ مدار
من ز گفتارِ [f] شان بترسیدم
راه را پیشِ تو بپرسیدم
بسرِ راه تو دویدم تفت
از من آرام و صبر جُمله برفت
من تُرا حالِ خویش کردم درْس
از دعاي منِ ضعیف بترس
گر نیابم ز نزدِ تو من داد
در سحر نزدِ [g]او کنم فریاد
آهِ مظلوم در سحر به یقین
بدتر از تیر و ناوک و زوبین
در سحرگه دُعاي مظلومان
نالهٔ زار وآه محرومان
بشْکنند صد هزار را گردن
در کش از ظلم خسروا دامن
گر تو اِنصافِ من نخواهي داد
روزي از مُلکِ خود نباشي شاد

[o] This word, which is not found in our dictionaries, is explained by a gloss on B to mean بکاول, and is therefore synonymous with خوانسار and خوانسالار

[f] The reading of C is وي

[g] A Gloss on B explains: سبحانه

بُگذرد زود ملکِ تو ناگاه
بر سرِ دیگري نهند کُلاه
خورد او مال و تو حساب دهي
اندران روز چون جواب دهي
مانْد محمودِ زابلي حیران
اندر آن کَنده پیرِ چیره‌زبان
زار زار از حدیثِ او بگریست
گفت مارا [b]چنان نباید زیست
تا [l]نتاند که از رز و انگور
سوي خانه برد زني مزدور
روزِ حشْر آخر این بپرسندم
بنْگر این جهل تا چه خُرسندم
خصْمِ من گر همین زنِ پیرست
در قیامت مرا چه تدبیرست
خصمِ من گر نشد ز من خشنود
در قیامت چه زار خواهد بود
زال را پیش خوانْد و گفت بگوي
آنچه باید ترا مراد بجوي
زال گفت ار دهي مرا صد گنج
بر نخیزد ز جانِ من این رنج

[b] C reads چنانچه باید

[l] *i.e.* تا نتواند . C reads نباید .

خسرو از بهرِ عدل باید و داد
ور نه هر کس ز پُشتِ آدم زاد
تا چه باید که[k] چون تو باشي شاه
باد از پیشِ من رُباید گاه
خورّد سوگند شهرزّیارِ جهان
بخداي وپیمبر و قرآن
گفت هر پنج را بیاویزم
اسپ ازین جاي پس بر انگیزم
زود هر پنج‌را بیاوَرّدند
حلقِشان سوي ریسمان بُردند
هر یکي را بگوشهٔ آویخت
لشکر از دیدها همي خون ریخت
زال را گفت هین شدي خشنود
از تو بر رهزنان نصیب این بود
باغي‌از خاصِ خود بدو بخشید
تا ازو عدل و جود هر دو بدید
خسروِ کامران چنین باشد
درخورِ حمد و آفرین باشد
دستِ انصاف تا تو بکّشادي
اینجهان بست[l] کلّهٔ شادي

[k] B, تا
[l] Gloss : کِلّه بالکسر پردهٔ تنگ

FABLE BY JANNATĪ.

(PERSIAN TEXT.)

شبي بازي ببازي گفت در دشت
که تا کي کوه و صحرا ميتوان گشت
بيا تا سوي شهر آريم پرواز
که با شهزادگان باشيم دمساز
بشبها شمعِ کافوري گدازيم
بروزان با شهان نخچير بازيم
جوابش داد آن بازِ نکو راي
که اي نادانِ دون همّت سراپاي
تمامِ عمر اگر در کوهساران
جفاي برف بيني جورِ باران
کشي در هر نَفَس صد گونه خواري
زچنگالِ عُقابانِ شکاري
بسي بهتر که بر تختِ زر اندود
دمي محکومِ * حکمِ ديگري بود

The measure is : مفاعيلن مفاعيلن فعولن
i.e. ∪ – – – | ∪ – – – | ∪ – – |

* One MS. has حکم بايدت بود

VERSES FROM THE MYSTICAL DIWAN OF MAULAVÎ RŪMÎ.

اي كه از اسلام دعوي ميكُنـي
دعوِيَت را نيست بي معني ثبات
چيست اركانِ مُسَلْماني بدان
صوم حجست و صلوٰتست و زكوٰة
صوم امساك از رسومِ خلق دان
كآن بُوَد فاني شُدن در عينِ ذات
حج رسيدن با مقامِ عارفان
يافتن از آتشِ هجْران نجات
پس زكوٰة ايثار آمد در رهش
غير او را هرچه هست از مُمْكِنات
بگذر از خود تا بدو واصِل شوي
دست از خود شو كه تا يابي صلات
گر تو اين اركان بجا آوردهٔ
در رهِ دين صد هزارم جان فدات

The measure is : -∪-- | -∪-- | -∪- |

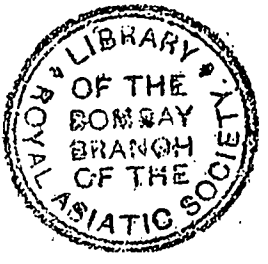
LIBRARY
OF THE
BOMBAY
BRANCH
OF THE
ROYAL ASIATIC SOCIETY

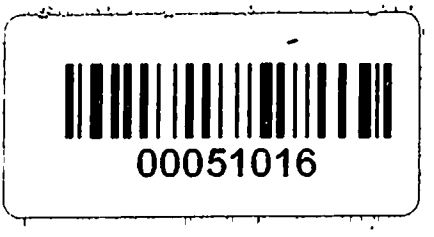
00051016

V + R (8)

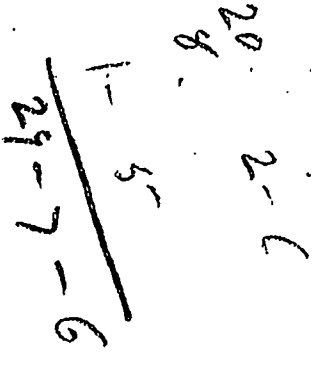

Digitized with financial assistance from the
Government of Maharashtra
on 13 February, 2016